

تجربه نزدیک به مرگ؛ خود را در یک فضای تهی که رنگ خاکستری خیلی روشن و نقره‌ای داشت یافتم. سپس خود را در حال ایستادن روی سطحی یافتم که سطح سیاره زمین نبود. می‌دانستم که به سوی دیگر گذر کرده‌ام. مسحور زیبایی زمین الماس گونه آن‌جا شده بودم که گویی چیزی بین کریستال کوارتز و مرمر سفید بود. در همه جا قطعات بزرگ و بلند الماس که از زمین بیرون زده بودند دیده می‌شدند. آن‌ها چنان صیقلی بوده و برق می‌زدند که نمی‌خواستم از این منظره چشم بردارم. من که ذاتاً شخص کنجکاوی هستم، به دور و اطراف نگریستم تا ببینم چه چیزهای دیگری آن‌جا است. در سمت چپ یک آسمان عظیم به رنگ آبی کریستالی دیدم و یک آبشار زیبا و چمن‌های سبز و زنده که در اطراف آبشار روییده بودند. یک دروازه عظیم سنگی آن‌جا بود که با خود فکر کردم باید دروازه بهشت باشد. نگاه کردم که ببینم این دروازه تا کجا کشیده شده است. به نظر می‌رسید که به گونه‌ای تا بی‌نهایت رفته و با افق ممزوج شده بود. سپس صدایی را شنیدم که با من سخن گفت. در آن طنین یک صدای نیرومند و مقتدر و در عین حال نرمی و شیرینی پر از مهر و عطوفت بود. صدا به من گفت: تو این‌جا هستی، زیرا بسیار به سوی من آمده‌ای. فهمیدم که تمام دعاها و مناجاتم شنیده شده و بیهوده نبوده‌اند. من در بچگی و نوجوانی و جوانی مرتب دعا و مناجات می‌کردم. با این‌که در نوجوانی مورد آزارهای جسمی و روحی بسیار شدیدی قرار گرفته و دچار افسردگی شده بودم، ولی به مناجات خود با خدا ادامه می‌دادم. اکنون من در بهشت و در جلوی دروازه آن بودم. یک راه باریک طلایی به سوی آن دروازه می‌رفت. بستر این راه با سطح الماس گونه زمین آن‌جا که روی آن ایستاده بودم متفاوت بود. ناگهان یک فرشته من را از پشت بلند کرد و به سمت آبشار برده و در پایین آبشار قرار داد. تنها یک نقطه کوچک از انگشت دست چپم اندکی از آب را لمس می‌کرد. ولی آن واقعاً آب نبود، بلکه مانند یک ژله بود که رنگ و درخششی مانند الماس داشت. من که قبل از مرگم در بیمارستان دچار تب شدیدی بودم، احساس کردم که تبم کاملاً ناپدید شد. سپس دوباره همان فرشته من را از کنار آبشار بلند کرده و به جایی که قبلاً ایستاده بودم بازگرداند.

شروع به قدم برداشتن در مسیر طلایی به سمت بهشت کردم، در حالی که به صورت تله پاتی این پیغام را دریافت می‌کردم که همه چیز درست است و نگاه خویشاوندانم نیز این را تایید می‌کرد. ناگهان آن کره نورانی درخشان و عظیم که در پیش روی من بود کم نور شده و یک گوی نورانی به رنگ طلایی و زرد از کنار آن پدیدار شد. بلافاصله حس کردم که این نور مسیح است. نور طلایی رنگ مانند سیلی بر من فرو ریخت و به من شفا بخشید و شفا بخشید، و باز هم شفای بیشتری بخشید. (از شدت هیجان) نمی‌توانستم حرف بزنم، ولی او گفت: «من تو را دوست دارم.» شعاع‌های نورش بدن من را لمس می‌کرد و با خود فکر کردم که از طریق این نور صعود کرده و بالا خواهم رفت. ولی گوی طلایی و زرد به کره عظیمی که جلوی من بود بازگشت. در آن موقع، از آسمان یک صفحه سنگی فرو آمده و صحنه‌های زندگی من (بر روی آن) به شکل تصاویر نقاشی متحرک یکی بعدی از دیگری به نمایش درآمد. من در حال مرور زندگی خویش بودم. این نقاشی‌ها، که من در آن‌ها متحرک (و زنده) بودم، نشان می‌دادند که من در زندگی خویش و در سنین مختلف با دیگران مهربان بودم.

دیگر تجربه نزدیک به مرگ؛ سپس خودم را در میان ابرهائی صورتی و طلایی یافتم که بسیار زیبا و پف دار بودند. آن‌ها بسیار با شکوه بودند و من از زیبایی آن‌ها در حیرت مانده بودم. احساس بسیار پر قدرت و عمیقی از آرامش و عشق کامل و تمام می‌کردم. گویی هر پرز بدن من باز شده و تمام این عشق و آرامش را جذب می‌کند و من در آن غرق گشته‌ام. من در این عشق زیبای عمیق آسوده بودم و احساس کامل بودن و به طور کامل مورد قبول بودن داشتم. هنوز هیچ ایده‌ای نداشتم که چه خبر شده است. من در حال حرکت در این ابرها در جهت افقی بودم و احساس نمی‌کردم که به سمت بالا یا پایین در حرکت هستم. می‌توانستم وجود حضوری بسیار عظیم را در تمام اطراف خود حس کنم که من را در برگرفته است. این حضور، پر از عشقی سرشار بود که بر من و در درون من عشق سرازیر می‌کرد. عشقی که من کلماتی برای توصیف آن ندارم. حتی اکنون هم از توصیف آن چشمانم پر از اشک می‌گردد.

سپس در دو طرف من دو مرد ظاهر شدند که به نظر جوان و حدود ۲۰ تا ۳۰ ساله می‌رسیدند. موهای آن‌ها بلوند و چشمانشان آبی بود و ردائی به رنگ شیری به تن داشتند. نوری درخشان از آن‌ها صادر می‌شد و به نظر می‌رسید که از هر سلول بدنشان شعف و خوشحالی به بیرون می‌تراود. ردائی که به تن داشتند جزئیات زیادی داشت و به نظر می‌رسید که بافت خیلی ریزی دارد و خیلی نرم و لطیف است و چین‌های کوچکی بر روی آن وجود دارد. نمی‌دانم که چرا این جزییات اهمیت داشتند، ولی به خوبی به چشم می‌آمدند. من (در حضور آن‌ها) احساس راحتی می‌کردم و آن‌ها من را از درون ابرها به یک باغ زیبا بردند که در سمت چپ یک شهر پر از شکوه و جلال بود. در حالی که به اطرافم نگاه می‌کردم متوجه شدم رنگ‌ها بسیار شفاف و درخشان هستند و هوا تمیز و مطبوع است. می‌توانستم آواز پرندگان و صدای جریان آبی که گویی از یک چشمه در آن نزدیکی می‌آمد را بشنوم. آن‌جا پر از گل و درخت بود و چمن در زیر پایم احساسی دلنشین و نرم داشت. یک نسیم ملایم و مطبوع پوست من را نوازش می‌کرد. همانطور که در این مکان خارق‌العاده ایستاده بودم، احساس حضوری بسیار عظیم را در اطرافم داشتم که به درون من عشق می‌ریخت. من احساس شعفی فوق‌العاده می‌کردم و تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که در بهت و حیرت از این همه زیبایی و عشق که در تمام دور و اطرافم بود به سر ببرم. اکنون به من این اطلاع داده شده بود که من مرده‌ام و در حال وارد شدن به بهشت هستم. این اطلاع و آگاهی به من القاء شد، به صورت یک حقیقت ساده، و هیچ احساس ترس و شک و نگرانی به همراه نداشت. من احساس شناور بودن (و بی‌وزنی) می‌کردم، که احساس خوبی بود. به تدریج افرادی برای حمایت و کمک به من در اطرافم جمع شدند و مرور زندگی من آغاز شد. هر آنچه که هرگز گفته یا کرده بودم به من نشان داده شد. این مانند دیدن یک فیلم بود و به هیچ وجه احساس یا قضاوتی وجود نداشت. آن‌جا بود که فهمیدم که خدا ما را مورد قضاوت قرار نمی‌دهد و تنها این ما هستیم که در حضور پر جلال او در مورد خویشتن قضاوت می‌کنیم، در حالی که زندگی ما به ما نشان داده می‌شود.

تنها کاری که او می‌کرد این بود که در طی مرور زندگی من را دوست بدارد. یک کلمه هم رد و بدل نشد و ظرف یک چشم به هم زدن (مرور زندگیم) تمام شده بود. بعد از پایان مرور زندگیم یک صدای مذکر به من گفت: آنچه که تو به سوی جهان هستی می‌فرستی، به خود تو بازپس فرستاده خواهد شد. همانطور که من در آن باغ ایستاده بودم، دوباره متوجه زیبایی و درخشش رنگهای گلهای درختان، و چمن آن‌جا شدم. رنگ قرمز قرمزتر، و صورتی صورتی‌تر و زرد زردتر (از دنیا) بود. رنگها زنده‌تر و درخشان‌تر از هر چیزی که هرگز دیده بودم بودند. هوا بوی معطر و شیرینی داشت و بسیار تمیز و خالص بود. لمس کردن چمن‌ها احساس خنک و مطبوعی داشت، مانند یک روز زیبای بهاری. پرنده‌ها بر روی درختان آواز می‌خواندند و من یک چشمه را دیدم که همانطور که جریان آب در آن از روی سنگ‌ها (در بستر چشمه) عبور می‌کردند، قطرات آن مانند الماس در نور آفتاب برق می‌زد. آوای یک موسیقی به گوشم می‌رسید که از هرچه هرگز شنیده بودم زیباتر بود. در آن موقع متوجه شدم که هر چیزی (در آن‌جا) آوا و طنین خود را دارد. درختان، برگهای درختان، چمن، سنگ‌ها، جریان آب، پرندگان، و... هر کدام آوای خاص خود را داشتند و وقتی که تمام آن‌ها با هم جمع و ترکیب می‌شدند، صدای آن زیباترین سمفونی بود که هرگز خلق شده است. خارق‌العاده‌تر این بود که همه و هرچیز در بهشت با آوا و سرود خود مشغول ستایش خداوند بود. این آوا و طنین از درون همه‌چیز به بیرون می‌تراوید و زیباترین چیزی بود که هرگز شنیده بودم. هنوز هم بعد از این همه سال گاهی که نسیم از درون شاخ و برگها عبور می‌کند، می‌توانم آن صدای بهشتی را (در ذهن خود) بشنوم و آن به من دوباره احساس همان فضای پر از عشق عمیق و فراگیر را می‌دهد. روح من (از آن) شفا می‌یابد و اوج می‌گیرد. در بهشت زمان وجود ندارد و به خاطر همین نمی‌دانم که هر قسمت از سفرم چقدر طول کشید. از طرفی به نظر می‌رسید که همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، و از طرف دیگر هم به نظر می‌رسید که زمان متوقف شده است. احساس می‌کردم گویی یک سرُم بزرگ از دانش و آگاهی به من وصل شده است.

این همه اطلاعات و آگاهی به درون من سرازیر می‌شد، قبل از این‌که حتی کلماتی برای پرسیدن سؤال مناسب داشته باشم. من چنان احساس شعف و سرافرازی می‌کردم و علت و معانی همه‌چیز یکی بعد از دیگری برایم جا می‌افتاد. همه‌چیز بسیار ساده و منطقی بود. به خاطر دارم که در یک موقع گفتم «وای، پس تمام قضیه از این قرار است؟ چقدر باحال! خدایا تو خارق‌العاده هستی!». این ما هستیم که همه‌چیز را این‌قدر پیچیده می‌کنیم. هم‌چنین به یاد می‌آورم که به قسمت جلوی بدنم نگاه کردم و دیدم که هنوز هم بدنی (روحی) دارم که مانند همیشه (و بدن دنیویم) به نظر می‌رسد. من همان لباس‌های همیشگی را به تن داشتم و موهایم مانند قبل بلند و تا شانه بودند. می‌توانستم شورت جینی که به تن داشتم و پاهایم را ببینم. ولی هم‌چنین متوجه شدم که بدنم خیلی سبک‌تر (از دنیا) است و احساسی شناور و معلق دارد. هم‌چنین متوجه شدم که دیگر بدنم و این‌که چطور به نظر می‌رسم برایم اهمیتی ندارد. می‌دانم که این را چند بار تکرار کرده‌ام، ولی تنها چیزی که حس می‌کردم عشقی عظیم و مورد قبول بودن کامل بود. چقدر خارق‌العاده بود! مردم همه جا بودند و همه آن‌ها به نظر جوان و سالم می‌رسیدند، و کسی مریض نبود. سپس مسیح به سمت من آمد. او قد بلند و بسیار زیبا بود. موهایش تیره و مجعد و بسیار بلند بود و تا کمرش آمده بود. پوستش تیره و چشمانش گرم و به رنگ قهوه‌ای سیال بود. لب‌خندی به لب داشت که قلب من را ذوب می‌کرد. او به من گفت که من را دوست دارد و در هر روز زندگیم در کنار من بوده است. او گفت که هرگز من را تنها نگذاشته و تا ابد نیز تنها نخواهد گذاشت. او گفت که نباید ترسی داشته باشم. من تنها به او خیره شده بودم و زبانم از زیبایی او بند آمده بود. سپس من به طرف مرز باغ رفتم، جایی که شبیه به یک درهٔ باریک پر از درخت به نظر می‌رسید. می‌توانستم اشعه‌های طلایی نور را ببینم که از بین شاخ و برگ‌های درختان بلند بلوط و کاج می‌تابید. متوجه یک تنه درخت شدم که در کنار یک چشمه بر روی زمین افتاده بود و در نقاط مختلف در اطراف آن گل‌های کوچکی سبز شده بودند. تعدادی میوه کاج و برگ‌های سوزنی کاج در آن اطراف بر روی زمین افتاده بودند.

من به سمت تنه درخت رفتم و بر روی آن نشستم و به صدای جریان آب چشمه که بر روی سنگهای کف رودخانه رقص کنان در حرکت بود گوش فرا دادم. هوا باصفا و سبک بود و می‌توانستم صدای شیرین آواز پرندگان را بشنوم. وقتی که سرم را برگرداندم یک مرد را دیدم که در انتهای دیگر تنه درخت و در کنار من نشسته بود. می‌دانستم که او خداست (توضیح: همانگونه که از سایر تجربه‌ها نیز می‌توان دریافت، روح الهی می‌تواند خود را در فرم و قالب انسانی یا هر فرم و قالبی متجلی سازد. در حقیقت یزدان همیشه و همه جا خود را در تمام قالب‌ها متجلی ساخته است). موهای او مجعد و تیره و تا شانه بود. ریش‌های او مرتب و کوتاه بود و چشمانی آبی و زیبا داشت و لب‌خند او پر از خوشحالی بود. قد او تقریباً ۱۸۵ سانتیمتر بود و او یک ردای سفید و کفش صندل پوشیده بود. ما برای مدت طولانی همانطور که بر روی تنه درخت نشسته بودیم با یکدیگر حرف زدیم. خنده او شگفت‌انگیز بود و چشمان او از خوشحالی می‌درخشید. او برای مدتی ساکت شد و سپس رویش را به طرف من برگرداند. او بسیار صبور و مهربان بود و تنها به من لب‌خند زد. لب‌خند او آنقدر ملایم و آرامش‌بخش بود که احساس عدم لیاقت من شروع به محو شدن کرد. او از جای خود برخاسته و به من اشاره کرد که با او بروم. ما مسافت کوتاهی را با هم قدم زدیم. سپس او به من تمامی جهان را نشان داد و هیچ کس دیگر در آن نبود. نه مردمی، نه ساختمانی، نه ماشینی، نه حیوانی، نه درختی... هیچ چیزی جز گازهایی که به رنگ رنگین‌کمان بودند و در خود می‌چرخیدند و ستارگان درخشانی که چون الماس بودند و سیاراتی که به دور آن‌ها می‌چرخیدند وجود نداشت. این منظره به طور نفس‌گیری زیبا و با عظمت بود. من هیچ‌وقت درک نکرده بودم که جهان واقعاً چقدر پهناور است. به نظر رسید که در ظرف مدت یک ثانیه ما دوباره بازگشته و بر روی آن تنه درخت نشسته بودیم. او یک بار دیگر از من پرسید «اگر (در جهان) تنها من و تو بودیم چه می‌کردی؟» من کلمات مناسبی برای پاسخ به سؤال او به ذهنم نمی‌رسید، ولی او منتظر ماند.



من خود را در حالت خیره به یک درخت بلوط که در جلوی من بود یافتم. تمام جزئیات تنه درخت و رگ‌های زندگی‌زا در درون برگ‌های آن و ریشه آن را در زیر زمین می‌دیدم. آن‌چه که می‌دیدم یک درخت نبود، بلکه تمام اجزاء منفرد آن بودند که با هم درخت را می‌ساختند. می‌دیدم که چطور هر یک از این اجزاء نقش مهمی در حیات آن درخت بازی می‌کنند و چقدر آن درخت نقش مهمی را برای محیط اطراف خود بازی می‌کند و چطور همه‌چیزها به هم متصل هستند و هر جزئی به نوبه خود مهم است. من برای چند دقیقه محو این منظره بودم و آن را مطالعه می‌کردم و دریافتم که این نگرش و توجه من دقیقاً همان چیزی است که خدا برنامه ریزی کرده است و این قسمت بزرگی از چیزی است که خدا می‌خواهد به من بفهماند. سپس من به او پاسخ دادم. هیچ ایده‌ای ندارم که چرا اینگونه به او پاسخ دادم، زیرا من هرگز در زندگی قرآن را نخوانده بودم، هرگز آن را ندیده بودم و هیچ چیزی راجع به دین اسلام نمی‌دانستم. ولی من گفتم «خدایا، صدمین نام تو در کتاب قرآن این است که خدا همه جاست، خدا هیچ کجاست، و خدا در من است». او گفت «بله، درست است، همینطور است. و ...؟» من دوباره به درخت نگاه کردم و سپس رو به او کرده و گفتم «خدایا، تو این درخت را خلق کرده‌ای، تو در این درخت هستی، پس وقتی به این درخت نگاه می‌کنم تو را می‌بینم». او به من نگاه کرده و لبخندی زیبا زده و گفت «بله، و ...؟»

دیگر تجربه نزدیک به مرگ؛ همانطور که به سرعت حرکت می‌کردم کاملاً خود را رها کردم و اجازه دادم که در وحدتی که من را احاطه کرده بود حل و ممزوج شوم. انفجار احساساتی که از عشق ورای تحمل در من بوجود آمد و اکنون آن را حس می‌کردم چنان قوی بود که احساساتی که حتی در مرحله قبلی حس می‌کردم دیگر چیزی به نظر نمی‌رسیدند. من این احساسات را با هیچ زبان و کلام بشری نمی‌توانم توصیف کنم. من همه‌چیز بودم، ولی هیچ چیز نبودم! من همه جا بودم، ولی هیچ جا نبودم! من در تمامی زمان‌ها حضور داشتم، ولی در هیچ زمانی نبودم!

قدرت تفکر و درک من گسترش یافته بود تا تمامی چیزها، زمان‌ها، مکان‌ها، و بوده‌ها را در گذشته، حال، و آینده در بر گیرد. من منحصر به فرد بودم ولی در عین حال کوچک‌ترین ذره و جزء تمامیت (و هستی) بودم. می‌دانم که حرف‌هایم به نظر بی‌معنی می‌رسند، گاهی وقتی آن‌ها را می‌خوانم برای خودم هم این‌طور است. ولی این تجربه من بود. کلماتی برای توصیف آن عشق، گرما، و سرور وجود ندارد. واقعاً غیر قابل توصیف بود! هنوز هم در حال شتاب گرفتن و جذب کردن و بیشتر شدن بودم! کهکشان‌ها (در اثر فاصله من) به اندازه یک دانه ماسه شده بودند. من کهکشان‌های عظیمی را می‌دیدم که در حال برخورد به یک‌دیگر بودند. حفره‌هایی را در فضا می‌دیدم که واقعاً حفره و خالی نبودند، بلکه با چیزی پر شده بودند که حتی در آن سطح درک نمی‌توانستم بفهمم چیست. کهکشان‌های بسیاری در پیش روی من وجود داشتند که می‌توانستم آن‌ها را حس کرده و ببینم. ولی هنوز می‌توانستم حس کنم که سیاره ما کجاست. می‌گویم حس کردن، زیرا کهکشان اکنون ناپدید شده بود و من نمی‌توانستم دیگر آن را ببینم، ولی می‌توانستم آن را نیز حس کنم. من به حرکت خود به سمت خارج ادامه دادم. می‌توانستم یک انحناء را در صحنه پیش رویم تشخیص دهم و متوجه شدم که تمام (این) جهان (فیزیکی) در واقع یک کره عظیم است که تمامی کهکشان‌ها را در خود دارد. با حرکت من به سمت عقب و تاریکی که ورای این کره بود این بیشتر هویدا می‌شد. ولی هنوز هم گاهی یک کهکشان در حالی که به سمت خارج می‌رفتم با سرعت از کنارم عبور می‌کرد. سپس احساس حضور چیز یا وجودی بزرگ را پشت سرم کردم. به نظر رسید که سرعت من کمی آهسته‌تر شد و کمی توقف کرده و سپس از حد و مرزی عبور نمودم و (اکنون از خارج) به این کره که تمامی جهان (فیزیکی) ما را در خود داشت می‌نگریستم. به نظر می‌رسید که آن همزمان شفاف ولی اندکی غیر شفاف بود، مانند این‌که من به میدان‌های انرژی که جهان ما را در بر دارد نگاه می‌کردم. آن‌را می‌توان به پوسته الکترون که اتم را دربر گرفته است تشبیه کرد.



من هنوز هم به سمت بیرون در حرکت بودم و می‌توانستم کره دنیای فیزیکی ما که در حال کوچک شدن بود را ببینم، و کره‌های متعدد دیگری که فقط می‌توانستند جهان‌های دیگر باشند. به نظر می‌رسید که آن‌ها در نوعی نظم و ترتیب چیده و قرار داده شده بودند، یک پوسته کروی از جهان‌ها که به دور یک نقطه مرکزی بودند که نمی‌توانستم آن را ببینم. ماورای این پوسته، پوسته دیگری بود که اکنون من به سوی آن در حرکت بودم. من هرگز به پوسته بعدی نرسیدم. همانطور که در حال حرکت به سمت آن و لایه بعدی جهان بودم، چیزی شروع به کشیدن من به سمت جلو کرد و ناگهان من با سرعت به جلو و به سمت داخل جهان حرکت کردم. من به سرعت وارد کره جهان خودمان شدم و در اندکی زمان در جلوی خوشه ستارگان که یک بازوی کهکشان بود قرار داشتم و برای آخرین بار آن را تماشا کردم و آن‌گاه بازگشتم... من گیج و حیرت زده بوده و در جای خود خشکم زده و ناراحت بودم و احساس فقدان عظیم داشتم. احساس فقدان برای از دست دادن تمامی آن دانش و آگاهی و عشق و یکی بودن که آن‌را دیده و تجربه کرده بودم. من برای مدتی که نمی‌دانم چقدر طول کشید مرتباً وارد کما و از آن خارج می‌شدم ... به تدریج شروع به انطباق با دنیا کردم و سعی ناخودآگاه من برای نادیده گرفتن آنچه تجربه کرده بودم و بازگشت به زندگی عادی آغاز شد. ولی یک جای کار درست نبود. درون من حفره‌ای وجود داشت که فکر من را بدرد می‌آورد. بالاخره بعد از یکسال یک روز در حالت مراقبه نشسته و گذاشتم که فکرم راحت شود. آن‌گاه همه‌چیز به ضمیر آگاه من بازگشت. دیگر نمی‌توانستم این خاطرات را سرکوب کنم و این را خوب می‌دانستم. بیشتر از پیش متقاعد شدم که آنچه من تجربه کرده بودم حقیقی بود و یک توهم و رویا نبود. این‌که همه ما با هم یکی هستیم و تنها چیزی که از ازل تا ابد ارزش دارد عشق است. عشقی کامل، باز، دهنده، و به طرز خارق العاده‌ای پر (و ارضاء) کننده. این تنها چیزی است که اهمیت دارد. هر چیز دیگری ظاهری (و دروغین) است.

من برای همیشه تغییر کرده ام. همه ما با هم یکی هستیم، همه ما خدا هستیم یا شاید خدا همه ماست. من خیلی روی این جمله انجیل که «خدا انسان را در تصویر خود ساخت» فکر کرده ام. شاید معنی واقعی آن این است که انسان در تصور خدا خلق شده و وجود دارد، و تصور خدا همان واقعیت ماست. من به هیچ وجه به هیچ مذهب خاصی پایبند نیستم، هرگز نبوده ام، و اکنون دیگر قطعاً نخواهم بود. همه آنها هم چیزهای درست و هم چیزهای غلط در خود دارند. مذهب تلاش انسان برای سامان دهی و کنترل معنویت شخصی افراد است.

یک نکته مهم دیگر از تجارب نزدیک به مرگ؛ سپس از جایی سر درآوردم که بهترین طوری که می‌توان آن را توصیف کرد یک دنیای نور است. همه چیز بسیار تمیز، درخشنده و براق بود، مانند الماس، و همه چیز به نور زنده بود. درختان، گلها، و تمام گیاهان آنجا بسیار تازه و با طراوت و بدون کوچکترین عیب و نقصی بودند. حتی یک برگ زرد یا شاخه خشک روی آنها دیده نمی‌شد